

برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی
را در سایت زیر تماشا فرمایید.

www.parvizshahbazi.com



پیغام عشق

قسمت هشتاد و نهم





خانم شکوه



با سلام
برداشتی کوتاه از غزل شماره ۴۸۱، -مولوی، دیوان شمس-:
کرانه نیست ثنا و ثناگران تو را
کدام ذره که سرگشته ثنای تو نیست؟

زندگی مثل یک ارکستر سمفونی بزرگ است و همه موجودات نوازندگان و اعضای این ارکستر بزرگ و با شکوه هستند. هر موجودی زمانی که به این دنیا می‌آید ساز مناسب، و نت موسیقی زندگی در نهادش قرار داده شده است. حال بنظر می‌رسد که همه موجودات بجز انسان از نقش و جایگاه خود و سازی که در دست آنها قرار داده شده راضی هستند، و با تسلیم و رضا و خشنودی هنر نمایی می‌کنند.

همه بجز انسان، که قدرت فکر کردن و انتخاب دارد. گویی انسان با قضاوت کردن، مقایسه کردن و فکر کردن ساز مخالف می‌زند، با تم زندگی پیش نمی‌رود و در نتیجه از عضویت این ارکستر خارج می‌شود و تنها می‌ماند.

در واقع وقتی نظر دیگران برای ما مهم می‌شود، بجای توجه به حرکت و تم کلی زندگی و در نظر گرفتن خصوصیات فردی و توانایی های خود، و ارج نهادن و نگهداری از سازی که در اختیار داریم، سعی می‌کنیم خود را با غیر وفق بدهیم و در نتیجه از کل جدا می‌شویم، و چون برای آن کار ساخته نشده‌ایم، آن غیر نیز از اجرای ما راضی نخواهد بود و ما همیشه سر خورده و بلا تکلیف باقی می‌مانیم.

"او" یعنی زندگی، کل این ارکستر بزرگ است، و در میان اعضای این گروه بزرگ، تنها انسان اختیار دارد تا زمان مرگ ساز موافق بزند یا مخالف. اگر خردمند باشد به آهنگ زندگی گوش می‌سپارد، خود را و سازش را و قابلیت هایش را می‌شناسد، و بهترین خود را ارائه می‌دهد. اما اگر نادان باشد، بد و خوب می‌کند، نقص می‌بیند و اعتراض می‌کند و بزور می‌خواهد نقشی را ارائه بدهد که برای آن ساخته نشده است. اگر اینگونه به زندگی نگاه کنیم خوب و بد وجود ندارد، هیچ نقصی نیست، هیچ خطایی نیست، مثل نت‌های زیر و بم موسیقی که شاید به تنهایی خوشایند به گوش نیایند اما ترکیب آنها یک قطعه شگفت‌انگیز و با شکوه بوجود می‌آورد.

اگر انسان در طول زندگی بیاموزد که ساز خود را دوست بدارد و بداند
همینکه عضو این ارکستر بزرگ است او را ارزشمند می‌کند، فکرش را
خاموش کند و چشمش را به دستان رهبر زندگی بدوزد و با تمام وجود
بنوازد، اثرش جاودانه خواهد شد، و اگر نه، مرگ فرصتی دوباره به انسان
جدا افتاده از کل می‌دهد تا به این کل پیوندد و از نو شروع کند.
براستی که هیچ نقصی در زندگی وجود ندارد بجز خود بینی و پندار کمال
انسان:

علتی بدتر ز پندار کمال
نیست اندر جان تو ای ذو دلال

از دل و از دیده‌ات بس خون رود
تا ز تو این معجبی بیرون شود

علت ابلیس انا خیری بدست
وین مرض در نفس هر مخلوق هست

-مولوی، مثنوی، دفتر اول، ابیات ۳۲۱۴ تا ۳۲۱۶-

با احترام
شکوه 



آقای جهانشاه حیدری



–مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۰–

ز بامداد سعادت سه بوسه داد مرا
که بامداد عنایت خجسته باد مرا

به یاد آر دلا، تا چه خواب دیدی دوش
که بامداد سعادت، دری گشاد مرا

مگر بخواب دیدم که مه، مرا برداشت
ببرد بر فلک، و بر فلک نهاد مرا

فتاده دیدم دل را خراب در راهش
ترانه گویان کاین دم چنین فتاد مرا

میان عشق و دلم پیش، کارها بوده‌ست
که اندک اندک آید همی بیاد مرا

اگر نمود به ظاهر که عشق زاد ز من
همی بدان بحقیقت که عشق، زاد مرا

آیا پدید صفات نهان چو جان ذات
بذات تو، که تویی جملگی مراد مرا

همی رسد ز توام بوسه و نمی بینم
ز پرده های طبیعت که این کی داد مرا

به جای بوسه اگر خود مرا رسد دشنام
خوشم که حادثه کردست اوستاد مرا

—جهانشاه حیدری—



خانم نیره از استان تهران



با سلام خدمت آقای شهبازی عزیز و بینندگان و شنوندگان برنامه
گنج حضور

برنامه ۷۶۸، مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۷۸

باده آنکه شود انگورِ تنم
که بکوبد به لگد عصارم

در این غزل مولانا من ذهنی رو به انگور تشبیه کرده و هر کدام از دانه‌های آن یکی از هم هویت شدگی‌های ماست، که خداوند می‌خواهد این انگور تن ما را تبدیل به شراب مست کننده خودش بکند. انگور تن من و همانیدگی‌ها موقعی تبدیل به شراب می‌شود، و من مست می‌شوم که عصار یا آبمیوه گیر که همان خداست، با لگدش سخت اینها را بکوبد، با چه چیزی می‌کوبد؟

با همین دردها، یه اتفاقی می‌افتد دردناک، فضا را باز می‌کنیم و می‌بینیم که عصار دارد می‌کوبد و مرتب می‌خواهد این انگورهای ما و همانیدگی‌های ما را بکوبد تا شیره این انگور که هشیاری ناب و خالص ماست رو بیرون بکشد.

وقتی خداوند هشیاری خالص ما رو از طریق کوبیدن انگورها بیرون کشید، در اینصورت ما به بینهایت خدا زنده می شویم، که این حالت ما، مست است، شاد است، آرامش دارد، حس امنیت دارد، حس عمق می کند، حی قیوم است، و ما برای این آمدیم که به او زنده شویم، نمی شود ما من ذهنی و همانیدگیها را نگه داریم و وقتی عصار می خواهد بکوبد داد و بیدادمان بالا بیاد و فکر کنیم که خدا داد و بیداد من ذهنی ما را می شنود، نمی شنود چرا بشنود؟ برای اینکه قرار بود، ما اینها را بطور اختیاری و به موقع یعنی حوالی ۱۰ یا ۱۲ سالگی آزاد کنیم و نکرده ایم، ما در نگهداری من ذهنی و همانیدگیها افراط کردیم، حالا خدا می کوبد، و مولانا میگه اجازه بدیم بکوبد.

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۷۸-
جان دهم زیر لگد چون انگور
تا طرب ساز شود اسرارم

من این جان من ذهنی رو زیر لگد خدا میدم، من ذهنی و همانید گیها
می میرد، و این شبه که بلند می شدم، قضاوت می کردم و با عقل جزوی و
دانش هم هویت شده می گفتم می دانم، حالا با درد هشیارانہ و صبر این
عینکها را که بر چشم دلم گذاشته بودم، را یکی یکی گندم، پس من
ذهنی مرد، مولانا در بیت میگه جان دهم، نه اینکه میمیرم، این تن
نمی میره، من ذهنی می میرد .

عصار یا خدا انگور را با چه چیزی له می کند؟ با کن فکان، با قانون قضا.

چرا این کار را می‌کند؟ برای اینکه دَمَش از ما رَد شود، هر انگوری که له می‌شود، هر همانیدگی که انداخته شود یه ذره هشیاری ما اضافه می‌شود، دم او بیشتر رَد می‌شود، انگورهای زرد که رسیده هستند هشیاری را جذب می‌کنند، من ذهنی ما هم همین طوره، این انگورهای ما هم رسیده است برای همین درد می‌آورند، درد یعنی باید له بشوند، ما اگر درد داریم یعنی انگورهايمان رسیده، و باید زیر لگدهای عصار یا خدا له شود و شیرهمان بیرون بیاید، و جان می‌دهیم تا اسرار ما که همان هشیاری ناب ماست طرب ساز شود، و شروع کند به طرب کردن و شادی کردن. شادی از ذات زندگی می‌آید، ذات ما شادی است.

چرا ما این همه دچار عزا و گرفتاری هستیم؟ برای اینکه من ذهنی عزا، غم، غصه، نالیدن و درد را دوست دارد، در حالیکه اسرار ما طرب ساز است. اسرار ما که هشیاری ماست تا حالا در من ذهنی غم ساز بوده، و ما به غلط بودن این کار با استفاده از ابیات مولانا و آیات قرآن پی بردیم.

پس من زیر لگدهای عصار یا خدا جان می‌دهم تا هشیاری من که تا حالا غم درست می‌کرد، الان طرب ساز شود.

با تشکر، نیره از استان تهران





خانم فائزه از کرج



با عرض سلام و خدا قوت خدمت جناب شهبازی بزرگوار

صدهزاران دام و دانه است ای خدا
ماچو مرغان حریص بی نوا

دم به دم ما بسته دام نویم
هر یکی گر باز و سیمرغی شویم

می رهانی هر دمی ما را و باز
سوی دامی می رویم ای بی نیاز

ما در این انبار گندم می کنیم
گندم جمع آمده، گم می کنیم

می‌نیندیشیم آخر ما بهوش
کین خلل در گندم است از مکر موش

موش تا انبار ما حفره زده ست
وز فنش انبار ما ویران شده ست

اول ای جان دفع شر موش کن
وانگهان در جمع گندم جوش کن

بشنو از اخبار آن صدر الصدور
لا صلوة تم الا بالحضور

مولوی، مثنوی، دفتر اول، ابیات ۳۷۴ تا ۳۸۱

زمانی که به این دنیا آمده‌ایم و هوشیاری ما همانیده شدن با چیزها یا همان دانه‌ها را یاد گرفته، ما مانند مرغان حریصی شده‌ایم، که هر لحظه به دام همانیدگی‌ها می‌افتیم. ما میل داریم با همانیدگی‌ها زندگی کنیم، و این همانیدگی‌ها مانند دانه برای ما می‌مانند که ما از آنها تغذیه می‌کنیم. مرکز همانیده شده ما به ما این شعور را نمی‌دهد که این دانه‌ها دام هستند، و ما باید از آنها دوری کنیم تا به دام نیفتی. اگر فضای درون را باز کنیم تا عدم پا به مرکز ما بگذارد این شعور را به ما می‌دهد، که سمت دانه و دام نرویم. اما همانیده شدن مانده پروژه‌ای است در انسان که باید بعد از مدتی کوتاه این را بفهمد که از دید چیزها نگاه نکند، و آنها را مرکز نگذارد و به چیزها و آدم‌ها نچسبد، هر چه که از بین رفت از روی آن بپرد.

حال هر چقدر هم که انسان عاقل باشد باز روزی به دام همانیده ها می افتد. خداوند که هر لحظه ناظر ماست و او از همه چیز بی نیاز است، لحظه ای که ما را رها میکند از دام ها، اما ما باز مانند مرغی حریص به سوی دانه ای از این جهان می رویم، و دوباره به دام آن دانه می افتیم، در حالی که ما از جنس خدا هستیم و زمانی که خدا بی نیاز است ما هم بی نیاز از این دنیا هستیم و نیازی به این دانه ها نداریم پس لزومی ندارد، حرص بورزیم به دانه ها و اینقدر سفت به همه چیز بچسبیم.

زمانی که در ذهن زندگی می‌کنیم ذهن ما مانند موشخانه است، و ما و وضعیت‌هایمان خود موش هستیم. هرچقدر زحمت می‌کشیم و عبادت می‌کنیم، به عبارتی گندم جمع می‌کنیم، در موشخانه‌مان، با ذهن‌مان به نظر می‌رسد که عبادت معنوی کرده‌ایم. ناغافل همه انباشتگی‌های ما یک دفعه دزدیده می‌شود، که نشانه این است که اشتباه عمل کرده‌ایم. باید موش‌های درونمان را شناسایی کنیم و نگذاریم موش‌های درون خودمان و حتی اطرافیانمان هوشیاری ما را کم کند. باید موش‌های درونمان را بیرون کنیم، همان‌دگی‌هایمان را بشناسیم و هویت‌مان را از آنها بکنیم، مگر حق ما را از این لشگر موش‌ها بخرد.

هر مسئله در زندگی برای ما یک موش است، و این موش ها در درون ما در حال جنگ هستند. این موش ها زندگی ما را ویران کرده اند برای نجات خود از این موش ها باید فضا باز کنیم، با صبر و شکر لحظه به لحظه هوشیار باشیم تا موش ها از انبار ما چیزی نذردند و هوشیار و ناظر باشیم تا موش های مردم هم از ما چیزی نذردند. پس باید هوشیاری را تیز نگه داریم، موش ها را بیرون کنیم، مقاومت و قضاوت نکنیم، مانع و مسئله و دشمن درست نکنیم، همانندگی ها را بشناسیم، تا از جنس خدا بشویم و عباداتمان کامل شود، که هیچ نماز و عبادتی تمام نیست، مگر به حضور.



! با تشکر از زحمات شما و دوستان عزیز گنج حضوری
فائزه ۲۲ ساله از کرج 🍀🍀



خانم فرزانه از همدان



باسلام

برداشتی از برنامه شماره، ۸۳۰

—مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۷—

جانا سِرِ تو یارا، مگذار چنین ما را
ای سِرِ روان، بنما آن قامت و بالا را

این بیت خطاب به معشوق، یعنی زندگی ست، یعنی جان و روح من تو هستی و من از جنس تو هستم، و در مقابل سِرِ تو که خردمند است، عقل کُل است، عقل من عقل همانیدگی هاست.

ولی من این قدر هشیار و آگاه شدم که می‌خواهم سر تو را بگیرم و سرِ خودم را رها کنم. سر تو مهم است، سر من مهم نیست، پس من در مقابل عقل تو و اتفاقاتی که پیش می‌آوری، فضا باز می‌کنم، یعنی این لحظه تسلیم هستم و عقل تو را قبول می‌کنم و به حرف عقل خودم گوش نمی‌دهم. تنها یار من تو هستی من فقط از تو طلب یاری می‌کنم، و از چیزهایی که با آنها همانیده شدم و عقل من نشان می‌دهد از آن‌ها نمی‌خواهم کمک بگیرم، آنها یار من نیستند و می‌دانم یار من در این جهان نیست.

خدایا ما را در این حالت مگذار، ما دیگر می‌دانیم که وضعیتی که در آن هستیم وضعیت طبیعی انسان نیست. ما آمده‌ایم به این جهان و به عنوان هشیاری با چیزهای آفل همانیده شدیم. من عاقل نمی‌رسد و با چیزهای بیرونی که برایم ارزش دارند همانیده می‌شوم و آنها می‌شوند مرکز من و من با عینک آنها می‌بینم و در نتیجه کاری از پیش نمی‌برم که هیچ، درد هم ایجاد می‌کنم.

اعتراف می‌کنم که من نمی‌توانم خودم را آزاد کنم، تو باید به من کمک کنی، من تسلیم تو هستم، مرا اینطور مگذار. فقط به زبان گفتن کافی نیست، آیا ما اتفاقات این لحظه را که قضا درست می‌کند بدون قید و شرط و رفتن به ذهن و قضاوت کردن می‌پذیریم؟

اگر خدا سرورش را و قامتش را که بینهایت است در ما، به ما نشان بدهد، ما هم بی نهایت ریشه دار می شویم، و در این لحظه مستقر می شویم، ما اقرار می کنیم که خدا یا من در بی عمقی زندگی می کنم، در سطح زندگی می کنم، می خواهم به تو زنده شوم.

زندگی بسیار عمیق است، و ما اعتراف می کنیم که من عمقی ندارم، برای اینکه در ذهنم به حرف مردم و به رفتار مردم واکنش نشان می دهم، مرا اینطور مگذار.

من می‌خواهم تغییر کنم، کاری به دیگران ندارم، دیگران می‌خواهند تغییر کنند، می‌خواهند نکنند، ولو اینکه همسر یا فرزند و یا پدر و مادر من باشند، اصلاً به من مربوط نیست، من فقط مسئول کار خودم هستم.

وقتی ما به صورت هشیاری به این جهان می‌آییم به شکل فکری چیزها حس هویت می‌دهیم، مثل پول، مثل کار، مشخصات فیزیکی و چیزهای دیگر و مخصوصاً دردها و باورها، پس همان‌گونه شدن با آنها می‌شود مرکز ما، و عینک دید ما، ما بر حسب آنها فکر و عمل می‌کنیم و کار ما این است که آنها را حفظ کنیم، و این عینک‌ها را بیشتر کنیم و شعار ما هر چه بیشتر بهتر است.

وقتی ما حس هویت‌مان را به این چیزها می‌دهیم از جنس به اصطلاح جسمی فکری می‌شویم و به زمان می‌افتیم، یکی از آثار به زمان افتادن ما انسان‌ها این است که زندگی را به آینده موکول می‌کنیم، می‌گوییم اگر در این تاریخ به فلان چیز برسیم زندگی شروع خواهد شد. مردمی که در زمان هستند و من ذهنی دارند، پیش بینی می‌کنند، که در اثر تغییر وضعیت‌ها زندگی‌شان شروع خواهد شد، و زندگی را در همان‌دگی‌هایشان می‌بینند.

خدایا من اقرار می‌کنم که عقل درستی ندارم، می‌خواهم تو مرا هدایت کنی، وضعیت فعلی من این است. حس امنیت هم ندارم، هدایت من افتاده دست دردهایم، مرتب خشمگین می‌شوم، حسادت می‌کنم، قدرتی هم ندارم. توانایی عمل کردن و روبرو شدن با چالش‌ها از من گرفته شده خیلی بی‌رمق هستیم، مرا اینطور رها نکن.

دیده ما چون بسی علت دروست
رو فنا کن دید خود در دید دوست

-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۲۱ -

چشم ما هم هویت شدگی پشت هم هویت شدگی دارد، ما هشیاری هستیم و با هر چیزی که همانیده شدیم، شد عینک دید ما، و زندگی مان را حول و حوش دید آنها سازمان می دهیم، و به آن متعهد هستیم. هر عینک همانیدگی یک مرض است یک دید بد است، و محل و یک اسباب تخریب است، می گوید برو و این دیدن بر حسب چیزها را فنا کن در دید خدا، در دید دوست، یعنی هر کسی باید پس از مدت کوتاهی بداند که این عینک باورها و دردها و چیزهای فیزیکی باید برداشته شود و دوباره عینک بیرنگ خدا به چشمش زده شود که اسمش دید دوست است.

کارِ پنهان کن تو از چشمانِ خود
تا بود کارت سلیم از چشمِ بد

–مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۰۱–

وقتی مرکزمان را عدم می‌کنیم ذهن ما خاموش می‌شود و من ذهنی بی
کار می‌شود، و دیدش متوقف می‌شود، می‌گوید کارت را از چشمانِ خود
یعنی من ذهنی پنهان کن، تا کارت از چشمانِ بد او سالم بماند.

ببردی روز در گفتن، چو آمد شب خُمش باری
که هر که از گفت خامش شد، عوض گفتِ ابد بیند

–مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۸۲–

می‌گویند، روز را در قیل و قال و بحث و جدل و گفت و گوی ذهنی پوشانیدی و از بین بردی فرصت‌ها را هدر کردی، هر لحظه از زندگی هر انسانی که هنوز در من ذهنی ست، می‌توانست روز باشد، یعنی به زندگی زنده باشد، و با آفتاب زندگی ببیند، و مثل سحر خندان باشد. طلوع آفتاب زندگی با وسعت یافتن فضای درون صورت می‌گیرد، آفتاب زندگی ما زیر ابر همانیدگی‌ها پنهان شده، هر کسی از گفتن، یعنی استفاده از ذهنش خاموش بشود، در عوض زندگی از طریق او حرف می‌زند، اگر کسی با من ذهنی پیش برود و نداند که باید از شر این دیده‌ها خلاص بشود، روز به روز این انباشتگی‌ها را بیشتر خواهد کرد، و کار من ذهنی این است که همانیدگی جدید پیدا کند، و از طریق همانیدگی ببیند که این درد زاست، و پس از مدتی این دردها و دیده‌ها انسان را گیج می‌کند، می‌گویند در هر سنی هستی خاموش باش تا در عوض، گفت زندگی جاودانه را بشنوی که معادل است با عدم کردن مرکز و باز کردن فضای درون ما.

آیا ما از فرصت‌های زندگی برای بیدار شدن از خواب ذهن استفاده می‌کنیم؟ و در این راه متعهدیم؟ طلب داریم؟ یا روز را تلف می‌کنیم، و فرصت‌ها را هدر می‌دهیم؟

باسپاس فراوان
فرزانه از همدان



خانم سمیه



ما در من ذهنی ابرو داریم، که این ابرو را بر اساس همانیدگی‌ها بدست آورده‌ایم. ابروی من ذهنی اجازه نمی‌دهد ما از خواب چیزهایی که در آن هستیم بیدار شویم. ما می‌خواهیم با بحث و جدل و ترمیم قسمت‌هایی که به نظرمان آسیب دیده، ابروی من ذهنی را ترمیم کنیم، ولی این ابرو واقعی نیست بلکه از توهمات ذهنی می‌آید. باید آگاه شویم که ابروی واقعی، از فضاگشایی و از آمدن عدم به مرکزمان در این لحظه بدست می‌آید.

هر چیزی که در من ذهنی ما آن را گرفته، و با خود یکی می‌دانیم همه فانی و افل هستند. ما باید همه این ابروهای مصنوعی را رها کنیم چرا که در خواب ذهن هیچ چیزی واقعی نیست. هم‌اکنون بانگی از جانب زندگی می‌آید، که به سوی من بازگردید، باید با رها کردن همه چیزهایی که فکر می‌کنیم هستیم به اصل خود رجوع کنیم. باید مرتب ذهن خود را خاموش کرده و جان مان را پاک کنیم و به عصمت و خدائیت درون خود زنده شویم، و از خواب غفلت در من ذهنی بیدار شویم که این خواب پر از درد است و هر درد پیامی دارد، که از روی این همانیدگی‌ها برخیز و بسوی خدا بازگرد.

خمش باش و بجو عصمت، سفر کن جانب حضرت
که نبود خواب را لذت، چو بانگ خیز خیز آمد

مولانا، دیوان شمس، غزل شماره ۵۸۹

انسان در من ذهنی هر لحظه بر اساس افکار توهمی و پشت سر هم فکر و عمل می کند. و خود را با یک فکر همانیده یکی می داند. در حقیقت به خواب آن همانیدگی می رود. مثل این است که ما خواب باشیم ولی در خواب راه رفته و زندگی کنیم. اگر این گونه باشد حتماً به خود و دیگران آسیب می زنیم. برای اینکه کاملاً از خواب‌آلودگی در ذهن رها شویم باید مرتب ابیات مولانا و برنامه گنج حضور را برای خود تکرار کنیم.

شخصی که بیدار می‌شود، در حقیقت در فضای بی‌نهایت این لحظه با زندگی یکی می‌شود. و از آن پس متوجه خواب‌های خود خواهد شد یعنی ناظر همیشگی افکار خود خواهد شد. ما اگر بخواهیم از آسیب خواب ذهن رها شویم راه آن تسلیم و فضاگشایی است. مولانا می‌گوید:

اگر خواب آیدم امشب، سزای ریش خود بیند
به جای مفرش و بالین همه مشت و لگد بیند

—مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۸۲—

پس ما با فضاگشایی و پذیرش اتفاق این لحظه مثل این که من ذهنی را زیر مشیت و لگد گرفته‌ایم از خواب بیدار می‌شویم. باید بدانیم ما تا زمانی که در بستر خواب همانیدگی‌ها هستیم بسیار ناهوشیار و دید غلطی داریم که با این دید فقط در دور غفلت بیشتر خواهیم ماند. همه افکار من ذهنی غلط بوده و برای این است که ما به حضور زنده نشویم. چرا که همیشه از پشت عینک همانیدگی‌ها می‌بیند و خوب و بد آن یکی است.

ازیرا خواب گزُ بیند که آینه خیالست او
که معلومست تعبیرش، اگر او نیک و بد بیند

مولانا، دیوان شمس، غزل شماره ۵۸۲

من ذهنی براساس فکرهای آفل درست شده است و هیچ ارزشی ندارد
که ما بعنوان خدائیت، خودمان را با او یکی بدانیم. ما امتداد خدا هستیم و
گاو من ذهنی فقط نیاز به نظارت ما دارد تا کامل از بین برود.

گاو، که بود تا تو ریش او شوی؟!
خاک، چه بود تا حشیش او شوی?!

مولانا، مثنوی، دفتر اول، بیت ۵۳۴

ای انسان‌ها عقل همانیده را رها کنید، چرا که آن‌ها حجابی هستند و شما را از زنده شدن به اصل‌تان بازمی‌دارند.

شاهیست که تو هرچه پیوشی داند
بی‌کام و زبان‌گر بخروشی داند

هر کس هوس سخن‌فروشی داند
من بنده‌انم که خموشی داند

مولانا، دیوان شمس، رباعی شماره ۷۴۱


خداوند هر لحظه همراه ما و در حقیقت خود ماست، هیچ فکری از ما از خدا پنهان نمی ماند و افکار و اندیشه های ما زندگی ما را می سازند. باید سخن های نابخردانه من ذهنی را لا کرده، خاموش شویم چرا که تمام برکات در خاموشی نسبت به ذهن می باشد.

—سمیه—



با سپاس از بینندگان گنج حضور بابت ارسال پیغام‌های معنوی خود





برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی
را در سایت زیر تماشا فرمایید.

www.parvizshahbazi.com